



Global Storybooks

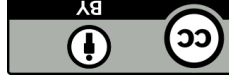
globalstorybooks.net

اواز ساکتا

✎ Ursula Nafula

✉ Peris Wachuka

✎ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



اواز ساکتا



✎ Ursula Nafula

✉ Peris Wachuka

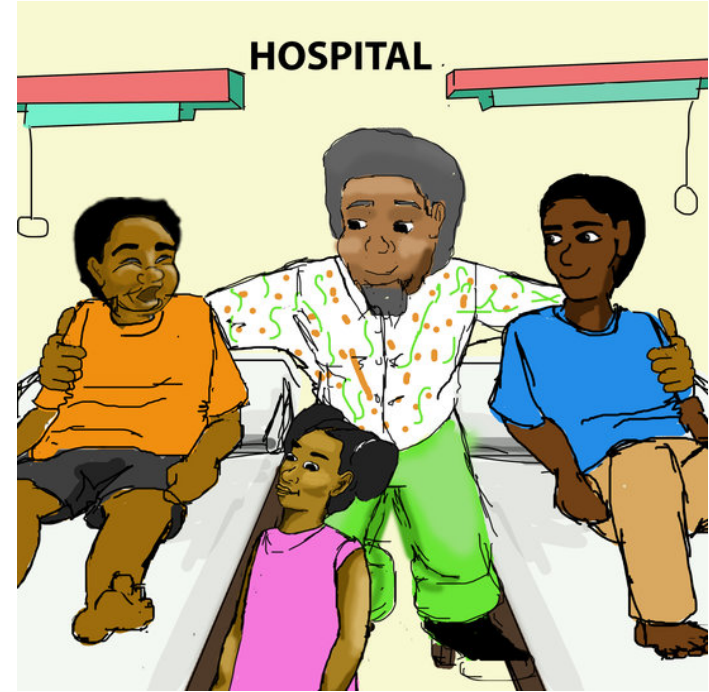
✎ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

|| 3

دري سرد



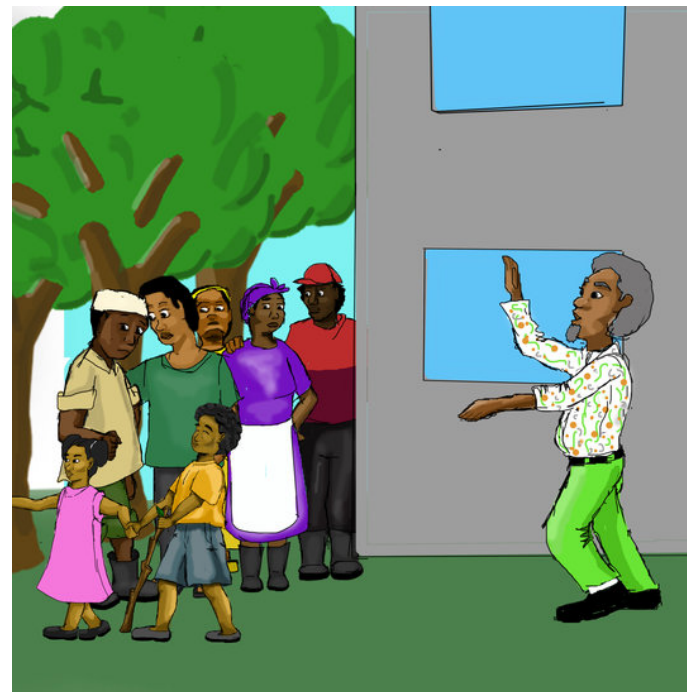
سلاکیما با والدین و خواهر کوچک چهار سلاه‌اش
زنده‌گی می‌کرد. آن‌ها روی زمین کشاورزی یک
مرد ثروتمند زنده‌گی می‌کردند. کلبه‌ی پوشالی
آن‌ها در آخر ردیفی از درخت‌ها قرار داشت.



مرد ثروتمند از دیدن دوباره‌ی فرزندش بسیار
خوشحال بود. او به سلاکیما به خاطر تسلی
دادنش پاداش داد. او پسرش و سلاکیما را به
شفاخانه برد. پس سلاکیما دوباره توانست بینایی
اش را به دست آورد.



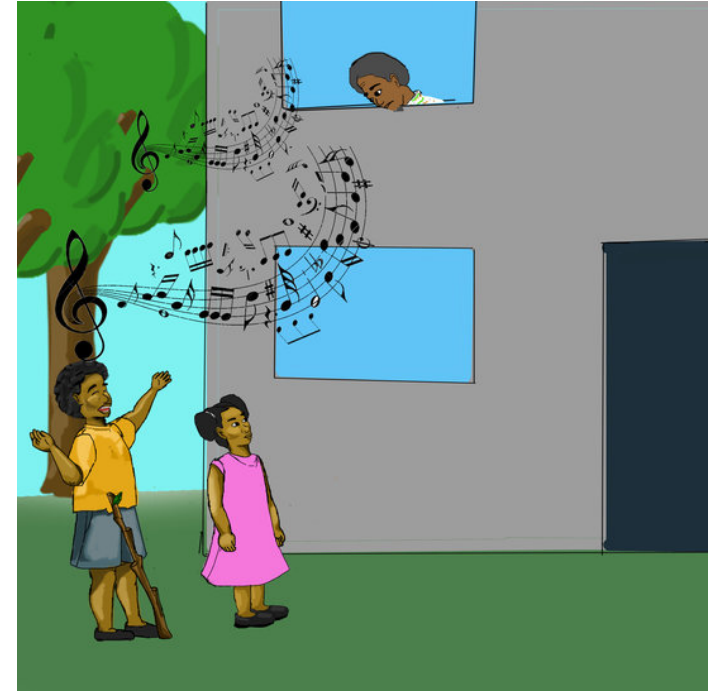
سلاکیلا کلاره‌ای زیادی انجام می‌داد که دیگر پسرهای شش سله قادر به انجام آن نبودند. برای مثال، او می‌توانست با اعضای دهکده بنشیند و در مورد موضوعات مهم با آن‌ها گفتگو کند.



سلاکیلا آواز خواندنش را تلام کرد و رویش را برگرداند که برود. ولی مرد ثروتمند با سرعت به طرفش آمد و گفت، “لطفا دوباره آواز بخوان.”

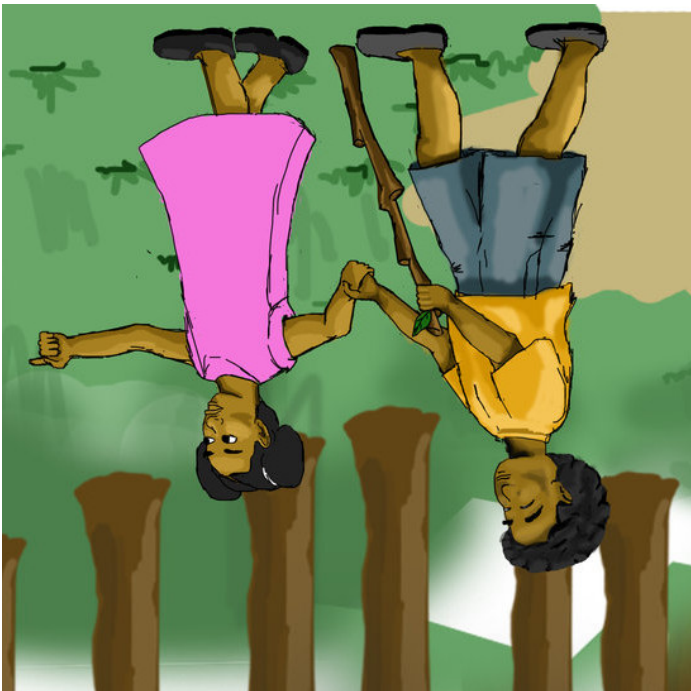


سلاکیما به خواندن آهنگ علاقه داشت. روزی
مادرش از او پرسید، “سلاکیما تو این ترانه‌ها را از
کجا یاد گرفتی؟”



او زیر یک پنجره‌ی بزرگ ایستاد و شروع به
خواندن آواز مورد علاقه‌اش کرد. به تدریج، سر
مرد ثروتمند از آن پنجره‌ی بزرگ نمایان شد.

او روز بعد، صدکیم از خواهر کوچکی خواست که او را به سمت خانه مرد تروتمند هدایت کند.

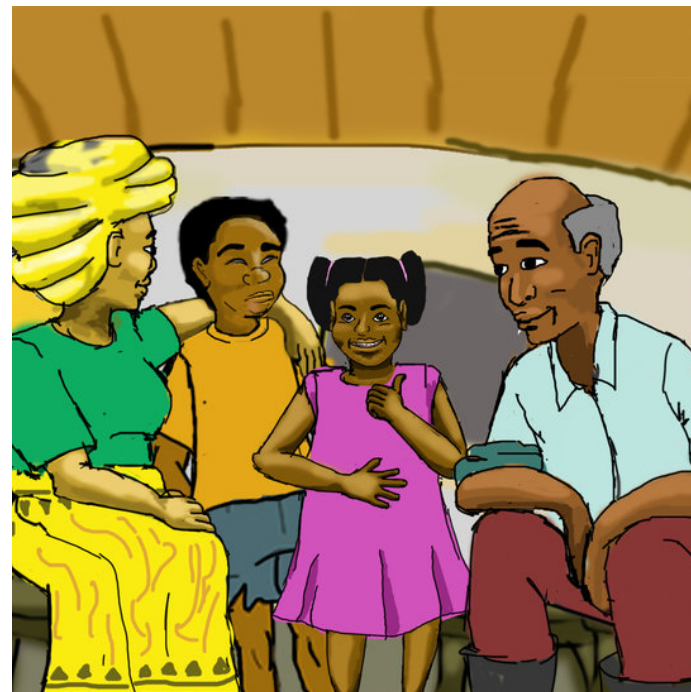


صدکیم گفت، "آنها خودشان فی البداهه می آیند. من آنها را در سرزمین منوچهر و بعد می خوانم."





سلاکیما علاقه داشت که برای خواهر کوچکش آواز بخواند، مخصوصاً، هر وقت خواهرش احساس گرسنگی می کرد. در حالی که او آهنگ مورد علاقه اش را می خواند، خواهرش به او گوش می داد. او با نوای آرامش بخش آواز سر تکلان می داد.



اما، سلاکیما تسلیم نشد. خواهر کوچکش هم او را حمایت کرد. او گفت، “وقتی که من گرسنه استم، ترانه های سلاکیما من را آرام می کند. آن ها مرد ثروتمند را هم آرام می کنند.”

مداکتها به پدر و مادرش گفت، "من می‌توانم بزای او آواز بخوانم. او ممکن است دوباره شاه شود." او آواز بخواند و مردی را با او مخالفت کردند. او خجلی و بی‌ثبات شد. او یک پسر نابینا هستی. تو فکر می‌کنی آواز خواندن تو به او کمکی می‌کند؟"



جواهرش مرتب تکرار می‌کرد، "مداکتها می‌توانی دوباره و دوباره آواز بخوانی؟" مداکتها دوباره و دوباره و دوباره آواز می‌خواند. قبول می‌کرد و دوباره و دوباره و دوباره می‌کرد.





یک روز، بعد از ظهر وقتی که پدر و مادرش به خانه بازگشتند، خیلی سلاکت و آرام بودند. سلاکیما فهمید که اتفاقی افتاده است.



سلاکیما پرسید، “چه اتفاقی افتاده، مادر، پدر؟”
سلاکیما متوجه شد که پسر مرد ثروتمند گم شده
بود. مرد ثروتمند خیلی ناراحت بود و احساس
تنهایی می کرد.